خاقانی عاریه است عمرت　　از عاریه شادمان چه باشی
گر دارد لطف خواهی الا　　مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

عزمش گره از کمان گشاید　　حزمش رصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست　　گر چنبر آسمان گشاید
بر عقده جوزهر که مه داشت　　رمحش بسر سنان گشاید
بند دوم کژدم فلک را　　زان نیزه مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر　　لشکر شد و جهان گشاید

وز خاک سکندر و پی خضر — صد چشمه بامتحان گشاید

دریا چون ملک به نیزه سهم — چون لشکر شاه دران گشاید

وز بس دم دی مهی عدو را — بر چهره فلک ستان گشاید

راندست منجم قدر حکم — کافاق شه کیان گشاید

حصن فلک دوازده برج — کاقبال خدایگان گشاید

ور گرد مصاف روی نصرت — شاهنشه کامران گشاید

هر عقده که روزگار بندد — دست شه کامران گشاید

بینی که نقاب شهر یا نو — فاروق عجم ستان گشاید

انجا که هشت ششش ور کفر — گزرش بیکی زبان گشاید

زین و ز روس را علی اکبروس — تیغ قزل ارسلان کشاید

خبر خست کبودهٔ بدانش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بستان جهان شکافند — چون صور که آسمان شکافند
گر تخت کیان زند تیوران — همچون لب سر نبان شکافند
دیدی که شکافت مصطفی ماه — او خورشید انجمان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی — او هم دریای دمان شکافد
چون غنچه زبرگون کشد شاه — بس زهره که آن زمان شکافد
چون تیغ زند سر یلنگان — همچون سم آهوان شکافد

بس

بس سینه که چون زبان افعی — زان تیغ نهنگ شان شکافد

شمشیر دو قطعیش بیک زخم — پهلو شه پهلوان شکافد

گر تیغ علی شکافت فرقی — او البرز آسمان شکافد

چاکر به ثنا زبان کند موی — تا موی بامتحان شکافد

یکران بهشت جعد سانند — زان موی که این زبان شکافد

آه از دل پر زخم چو بسته — گر پری دل دهان شکافد

دریای سخن منم اگر چه — هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد	بر اسب قضا عنان نجنبد
از گوشهٔ چهار بالش تو	اقبال بسالیان نجنبد
محسود زمین و آسمان هست	تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرشش و کعبه ماند	چون کعبه و عرشش از آن نجنبد
بی عزم تو رایض فلک را	رگ در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پای عزم بگشاید	تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را	تا مسمار جهان نجنبد
لنگیست صلاح پای لنگر	کشتی بسر گران نجنبد
چون حیدر و ذو الفقار برکش	تا چرخ جهود سان نجنبد

افیون لب فتنه را جهان داده — کز خواب بامتحان نجنبد

از خرمگس زمانه فریاد — گر مروحه امان نجنبد

لال است عدو اگرچه او گفت — کز گفتن آه زبان نجنبد

ای مدحت کلک گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

بهیبت کند اسمان زمین بوس

گدای درگهت اسمان دولت

جبز ظفرت نشان مبینام — ای رایت تو جهان مبینام

بر روز همای بختت الّا — جز کرکس آسمان مبینام

ماوا که جیفه حسودت — جز سینه کرکسان مبینام

در سر سام حسد عدو را | دردیست که نفع آن نبینام
چون شمع و قلم بصورت او را | جز زرد و سیه زبان نبینام
بر منشور کمال طغرا | الا قزل ارسلان نبینام
بی جلوهٔ سکه قبولت | یک نقد هنر روان نبینام
بر قلعهٔ نه حصار مینا | جز قدر تو دیدبان نبینام
همچون هرمان حصار عمرت | محتاج بپاسبان نبینام
بر مملکت مصر و قاهره هم | جز قهر تو قهرمان نبینام
زین درد و صفیر زن که چرخ است | نقلی است بباغ جان نبینام
بی مدحت تو بباغ دانش | جز مرغ صفیر خوان نبینام

صدر تو که کعبهٔ معالی ست | جز قبلهٔ انس و جان مبیناد

تا دیدهٔ خصم را بدوزی | جز تیر تو بر کمان مبیناد

لطف ازلیت پاسبان باد

شمشیر تو پاسبان دولت

و له در مدح امام الشارع و صدر الدین ابو المفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه رویست آنکه آن منسوب جانست انجمان | وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست انجمان

زلف او زنجیر گردنست بیداوی کند | گرچه او از بهر انصاف جانست انجمان

راست خواهی با من از هستی نشان با نیم نیست | در غم آن لب که هست و نی نشانست انجمان

گر نه راز آن عتابست از چه پیدا شد عزیز | ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست انجمان

جان برو پاشم که جان با نیست او بی نیست — درین چنین تمیزیم کالحق زیانست اینچنان

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم — خسته ام جای سزایت آستانست اینچنان

بر در من بگذر و ببینید مراد از خاک و خون — با رقیب از طنز گوید کان فلانست اینچنان

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست — من وهم اقرار گویم کآنچنانست اینچنان

عشق او را مرد صاحب درد باید تیز تک — کاندرین آخر زمان صدر زمانست اینچنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست

ملجا و جان من و صدر من و استاد من

یا رب اندر چشم خونریزش چه جادوئیست آنهمه — در سر زلف دل آویزش چه بالائیست آنهمه

ور ز دو لعلش آب اندر جز به نه آخر بگوی — کین چه بی آبی ست چندین وان چه آبست آنهمه

خون ز حلقش ریخت وانگه سرخی بر دامنش — آن نه رنگ پیروزست آن خونابست آنهمه

چشم مستش را کبابست از نوزین روی را — قصد دلها میکند یعنی کبابست آنهمه

شحنه وصلش خراج از عالم جان بر گرفت — جای دیگر شد که میداند خرابست آنهمه

گه بسوز و گه بساز و النفیات ای قوم انگه — خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه

تشنه وصلم مران وعدهای کز رواو — می کند سودی که میدانم سرابست آنهمه

کاشکی رخنه نشدی باری بدیدی گر غمش — ور دلی تاریک خاقانی چه تابست آنهمه

گر صبا آتش افروختی با نسیمی باندکی — از ثنای مالک صاحب رکابست آنهمه

صاحب مالک رقاب و دوده آزادگان
کان نشان بوس در او شد دل آزاد من

[illegible]

نائب ادریس و عثمان عمر کز فر او
حل عقد عیسوی دار و حیات ابا و من

دیده خون افشان و لب آتش فشان گشت از غمت
والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت

از گلستان محبت باری مرا گر هیچ نیست
مغز را از شیم من پر ارغوان ست از غمت

تا غمت را بر دل من ناز و کرد آسمان
حصن صبرم هر شبی با بام آسمان پست از غمت

هر زمان گویی ز عشق من بجان پرواختی
این سخن باشد مرا باوری جا است از غمت

زعفران شادی فزاید وین عجب کز اندوه من
دو هزاران زخم زین رخ چون زعفرانست از غمت

محنت اندر سینه من ره نداشتی کنون
شاهراه سینه من تا درونست از غمت

از لبت چون بوسه خواهم گر دی آن لب مرا
آنچه اندر کیسه باید بر زبانست از غمت

آنکه از عشقت زر افشاند بدامم کیست آن
آنکه جانانی هست دانم جان‌فشانست از غمت

هم نشنودی ولت گر باخبر بودی از آنکه
حال من در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گریبان را رو نشستی تمام بس بود
هیچ این استاده وین من استاده من

نرگس از غمزهٔ تو غارت ز جان در گرفت
راه قربان کرد اول زخم ایمان در گرفت

روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت

ساز ما خود رشته بود از دست و باز از عشق تو
در هر زخمه ز نو و چرخ دستان در گرفت

خوی تو با مایه روی زندگانی دیده بود
گر پی خونریز ما را راه هجران در گرفت

تا تم و لها عروسی بود ما را بس از این
تا در آمد شحنهٔ هجر تو در جان در گرفت

ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس
ای عفاالله در تو گوئی ذره‌ها زان در گرفت

گفت کای خاقانی از زخم تاب غم چون میبری
ور ز تف آهم هزاران شمع ایوان در گرفت

گفت کای خاقانی از عز تاب غم چون میبری
چون رهم کز پای من تا سر بطوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم دار
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی نسبت وز عروسان ثنا
هم پسر عم من است امروز هم داماد من

خاکپایت دیده‌ها را روشنائی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد

کار هجر و وصل تو از زدن و بنواختن
هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد

با ز خونابها خورده کالوده می بینم لبت
من چه گویم خود لبت بر تو گوائی میدهد

تیره شد کار من از ظلم هان و هان دریا بکار — تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد

از پی دردی ز وصل اسم در کوی تو — چون کنم چون نکبت روزی ار گدائی میدهد

بر یکی نامی زیم در هجر امید وصال — گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد

گر مرا محنت گدائی میدهد در باغ عشق — ور نشک افتم کان مرا دولت گدائی میدهد

جان خاقانی بر شهوت میدهم ایام را — گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر وحی پرور از مرا — فر مجلس آیت معجز نمائی میدهد

متصل بنیام عقد دولتش را پیش از آنکه
منفصل گردند ز آب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان — نام او چتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام وصلت او رسد من هم گهم | کآسمان در پرده کارش می‌طرازد هر زمان

چشم زخمی را که دید آنجا لبها ببندید چنانکه | قدر او بر چشم خورشید است تازد هر زمان

خاک در سر میکند گردون ز رشکش کو چرا | تخته خاک از سر کیوان نسازد هر زمان

زین خطا کو خاک را داد سبب خاک از گره | هر سه عنصر تا قیامت می‌نبازد هر زمان

حیرت آنرا که میل او بآصل از این سبب | نسبت آتش را محل کآتش گدازد هر زمان

چون نیاز آتش سوی فلک آید بدان ماند همی | کآفتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

تازه رویان آفرینم ز آفرین او چنانکه | با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

زان نوازشها که زد دارد دل مجروح من | جانم از رنجش نوای می‌نوازد هر زمان

تا منم نیکش ازانم بنیادها کز نفخ صور
آسمان بشکافد نشکافد این بنیاد و من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او — طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او

تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک — آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او

همت دارد جهان کافلاک با اوج و قلم — کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه عالمی نظیرش نیست کس — در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

کلکش از بهر شرف محکوم تیر آمد همی — مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او

مشتری دید ار رویش نگر گوی کسی — سیب را ز تشنگانت سوی چرخ شد تکلیم او

ظاهرست انسانیش از کامی عمر ورگیر در رو — می نشمر تا قد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد و احمد دیم و جنبنم جاو ثبات — در شکر خواب عروسان از دم مریم او

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد — رجعت نوروز و ترجیع سن و تقویم او

چون

چون مبارکباد گویم روز او را شک کن
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک انور مختار الدین وزیر فیروزه گوید

دوستی کو بجان در بستمی — پیش او جان را میان در بستمی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی — تا دل از عالم بران در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد — تا بفتراکش عنان در بستمی
درد از آن دارم که درد افزای نیست — کاش هستی تا بجان در بستمی
اتفاقم تا بدی در چشم درد — تا طبیبان را دکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی — کو تنوری تو که نان در بستمی

سایهٔ دیوارم ار محرم نشدی — در بروی انس و جان دربستمی

آه من گر ز آسمانه برشدی — من در هفت آسمان دربستمی

گر چلیپا داشتی آواز درد — هفت زنار از جهان دربستمی

گر مغانرا راز مرغان دیدمی — دل بمرغی زندخوان دربستمی

گر بوی نام مردی نیستی — دلت را زنگ زنان دربستمی

ورنه خون بودی حنوط عاشقان — کی نبا چون ارغوان دربستمی

ور قفا را مرحبای گفتنی ست — گر نه بس از لب زبان دربستمی

بردهٔ خاقانی افغان میدرد — کاشکی راه فغان دربستمی

گر مرا ز دستور دستور بستمی — دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردون کشان سرور دین

یوسف ولها پدیدار آمده ست — عاشقی را روز بازار آمده ست
عندلیب عشق کار از سر گرفت — کان گلستان بر سر کار آمده ست
دیو دل باشیم و بر باشیم جان — کآفتابش آسمان وار آمده ست
نو رهان خواهیم بوس از پای رخش — کان پری چهره پدیدار آمده ست
دل جوی ندهد بباغ نه فلک — کآفتابی را خریدار آمده ست
بین بتر و نشیمنه افلاک ازانکه — گل به بلبل جان غمخوار آمده ست
شب قبای مه زره رو بنده وار — کان گره زلفین کله وار آمده ست

از نزده در نعل اسپش دو نقش | نعل اسپش نعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او | گر کشش شب کبک منقار آمده است
دین فروشانرا ببوی کفر او | طیلسان در وجه زنار آمده است
با درم ریز از مژه و زرگاز ما | نیم دینارش تا بازار آمده است
چرخها از گلشکر رفته ست لیک | کارها بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافه مشک ست از آنکه | ترکتازش با واز آمده است
یاد او خورد ست خاقانی از آنکه | بوسه گاهش دست خار آمده است
نسخه رویش چو توقیع وزیر | تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران در عالم او ست

وصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان　　محضر جاهش بران بست آسمان

مهدی آخر زمان شد گز درش　　رخنهٔ آخر زمان بست آسمان

بر در او تا نبود جبل و ظلم　　راه بر استان بست آسمان

روح شیدا شد ز هول گوهرش　　بهر نا روئی میان بست آسمان

زان سلاسل زنجیحان یافت روح　　زان جلاجل زاختران بست آسمان

از سر کلکش جواهر وام کرد　　بر کلاه فرقدان بست آسمان

زیور امن از نشان امر او　　بر جبین انس و جان بست آسمان

زان فلک را چون کبوتر پرورش　　زیر پر خط امان بست آسمان

تیر دون القلیتس را از نشانش | آب بحرین در زبان نسبت آسمان

ز حنوط جام خصم اوست شام | زان حجاب از زعفران نسبت آسمان

در حمای دست بخت اوست صبح | زان نقاب از ارغوان نسبت آسمان

بهر بند ترکش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان نسبت آسمان

وقت استقبال مهد بخت اوست | قبه در صحرای جان نسبت آسمان

چند گویی عقد بخت او که نیست | عقد بخشش آسمان نسبت آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور او مختار گشت

روشنان زان حکم اول کرده اند | دست آفت زو معطل کرده اند

کار

کاروان ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مجمل کرده اند

از فلک پرسیدم این اسرار گفت — فتوی ست آن فتوی کاول کرده اند

ایمن ست از رستخیز افلاک ازانکه — بر بقای او معول کرده اند

در حمایلهای حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند

بحر مصروعیست از رشک بنانش — زان سراپایش مسلسل کرده اند

بر فلک با دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند

در نفاذ امر او بر بحر و بر — رایتش از دست دو مرسل کرده اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال نحسین را مبدل کرده اند

انجم از بهر کلکش دود سای — لاجرم جرم زحل حل کرده اند

ز آهن هندی بعشق تیغ او ... چینیان چینی سجنجل کرده اند

آتش گر جوهری اعدای اوست ... هم بر اعدایش موکل کرده اند

دشمنانش گر فلک جستند سعی ... تکیه بر بنیاد مختل کرده اند

شیشه زان بشکست باده زان بریخت ... کامتحان چشم احول کرده اند :

راویان شعر من در مدح او ... سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد ... دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فصل فصلت چون ربیع ... ای عطابخش آن خطابخشای باد

یمت

صیت او چون خضر و فتحش چون مسیح | دین زمین گردان فلک پیمای باد
از ورا افریقیه تا حد چین | نام او فاروق دین افزای باد
خصم زو لرزان چو رایت روز باد | رایتش چون کوه پا برجای باد
دشمنان سر بزرگش را چو بوم | حاصل از طاوس دولت پای باد
حاملست اقبال مادر زاد او | قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چهارم چرخ را | نعل اسپش کحل عیسی سای باد
سکه ایام را بر هر دو روی | نقش نامش صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را | هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نفس در داغ سگی | بر سر شیران دندان خای باد

وان سری در سر بستان فتح	سرو برای سرآرای باد
از گل راه وگه دیوار او	مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش	از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را لسیان تحسین کنند

ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سرچو آه عاشقان برکرد صبح	عطر آتش زای ازان برکرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل	آتش عنبرفشان برگرد صبح
برفواره ماه سحری گرد چرخ	تا سر از خواب گران برکرد صبح
تا کند سیمین فواره در زمین	سر ز جیب آسمان برکرد صبح

خواب

حور اب چشم ساقیان گشت اشکبار | دو زنگی گز میان بر کرد صبح
ز آتش کافتاده در چراغ شب | شمع در صحرای جان بر کرد صبح
کشتی زرهم کنون آید پدید | کاینک کاینک بادبان بر کرد صبح
چون قراسنقر گریزان شد بجاه | اقسنقر دیدبان بر کرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید | نقش والفجرش نشان بر کرد صبح
جام زانگیخ فریدون خون بهاست | چون درفش کاویان بر کرد صبح
ز آبی نوروز تا در رحل کشند | زین بگلگون جهان بر کرد صبح
گوئی آنکه برد زر زین روس | رایت شاه اخستان بر کرد صبح

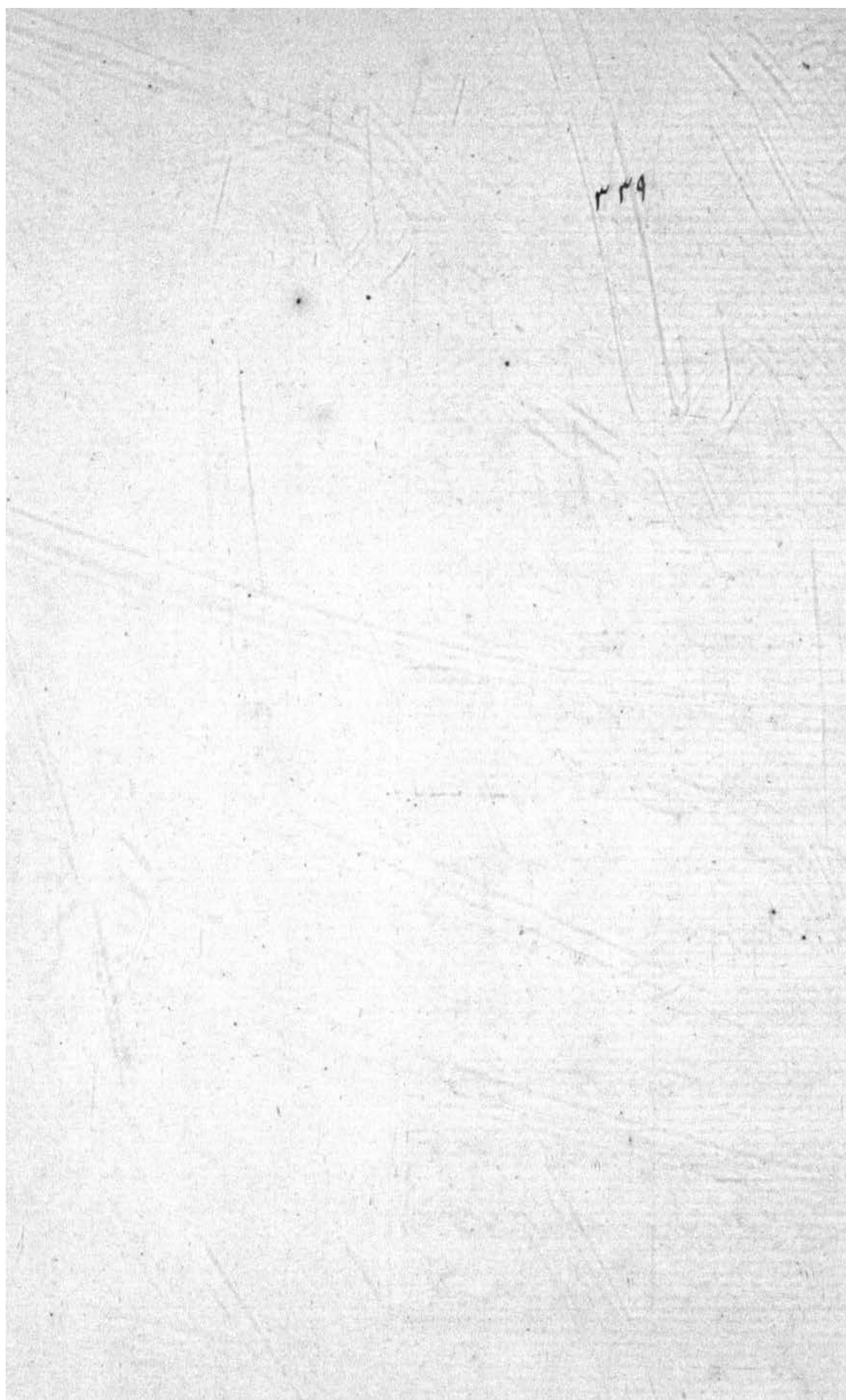
عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تائید کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته | لعل با زر در دهان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور مشک | صد مثلث رایگان آمیخته
ساغر از یاقوت و مروارید زر | صد مفرح در زبان آمیخته
در سفال خم نگر در آب صبح | آتش اندر ضیمران آمیخته
در دل خم خون شده جان بری | با تن مردم چو جان آمیخته

آن می نارنج را اگر کس ندید	با شفق صبح همچنان آمیخته
از پی تعویذ جان عاشقان	آب مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان چون نیشکر	روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک	جرعه بین با خاکدان آمیخته
جام و می چون لوح طفلان زرد و سرخ	نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را آشتی با یکدگر	دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو شرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد نور از نهان آمد برون	خوانچهٔ زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاهد زربفت پوش	از نقاب پرنیان آمد برون
نقب زد دیوار مشرق را صبح	خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم زان قبای فستقی	همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان برآمد کالصبوح	بیدق از شهرجان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من ببانگ موذنان کز تکیه شد	بانگ مرغ از زندخوان آمد برون


۳۳۹

عاشقی تو بشکسته همچو من | از طواف خم مستان آمد برون
دست من بگرفت و تا بتخانه برد | با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آئی ز پوست | لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی | گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا | خاصه پای کز جهان آمد برون
از حجاب عیب چون ماه از غمام | نصرت شاه از جهان آمد برون

داور اسلام خاقانی کبیر
عدل از نوشیروان مملکت

ساقیا دریاکشان آخر کجاست | شناور کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در رود دریای لعل | از صبا بنشین بادبان آخر کجاست
از مسام گاو سیمین در صبوح | از رون زرین سوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان میشوند | سنگ عشق زان نشان آخر کجاست
خاک تشنه ست و کریمان زیر خاک | یادگاری جرعه شان آخر کجاست
از کوه جرعه مستان وقت | تنگ زمین از سر طبان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان از زدن | در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شد حبس در بند قفس — عود عشاقش از شبستان آخر کجاست

بر سر رگهای بازوی رباب — نشتر راحت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی سر افگنده ز شرم — گیسوان در پا کشان آخر کجاست

راوی خاقانی آمد مرحبا — مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجداری کشور هیچم که هست
کیقباد خاکدان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند — در هوا خفتان ازان پوشیده اند

تا بگو کبریت رنگ آید چرخ — آتش مه آسمان پوشیده اند

گرچه از کبریت بفروزد چراغ — زو چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سرد است آتشی افروز کش — چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه زآتش ساز چون بر فرق کوه — جا در احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش انگه صد دواج — در عذار شبستان پوشیده اند

آن تنور زرنشین بر کش ز نقش — در بنفشه زعفران پوشیده اند

خیل زنگی را بپوشد در نخیره — شعر چینی در زبان پوشیده اند

در مزاج اندرونی چاشگان — صد دواج رایگان پوشیده اند

ظلمت اسکندر رومی نگر | در رشته هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود گیتی و باز | شب زنگی زعفران پوشیده اند
در زحل گویی شعاع آفتاب | از کف شاه آفتاب پوشیده اند

مصطفی عزم علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل وی ماهی نهان کرد آفتاب | چشمه بر پای روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد | تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون | در سر ماهی میان کرد آفتاب
افعی وی را همه تن زهر دید | چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم مهر سلیمانی نگر | کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب
از پی نخجابه در ماهی چو زان | بذر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
قوت را از ماهی بریان بچرخ | روز نوروز میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی سمور بهار | گوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور اندر افتش | تو ز تیغش بر کمان کرد آفتاب
باز آمد پیش از روان شب | روز را و بادبان کرد آفتاب

تاج بربود از سر مهراج زنگ | بارهٔ طهماسب خان گرد آفتاب
حلقهٔ انصاف سید زد بگوش | خدمت شاه ختان گر زختا آن

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی ز بستان برخاستی | ظلم و دجال از جهان برخاستی
طوطی از خوزان ز شیمش ساختی | شنقر از هندوستان برخاستی
ور بمهدی از کمان واندر کمین | گرد رود ویدی کمان برخاستی
عدلش ار بند طبایع ماندی | جای طوفان هر زمان برخاستی
گر نه گر دستی قیامت عدل او | خود قیامت از میان برخاستی
ور نه قدش داشتی طاق فلک | کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه ار بار قهرش یافتی | پست خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون | پیشتش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را | لرزه تیر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بار روشنه خم زدی | خار قوسین زین قران برخاستی
زین خلف جان پدر شاد دستگشاد | کاش کز خواب گران برخاستی

دولت بیدار دیدی جاودان — گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان بیدار دیدگی

او روان شاد است تا فرزند او

صورت عدل و عمر دان مملکت

حیدر آتش‌فشان آید برزم — رستم آرش‌کمان آید برزم

خصم چون سگ در پیش زانو نشست — کو چو شیر سیستان آید برزم

سومنات ظلم را محمود وار — برق زد تا آسمان آید برزم

بر زبان تیغ در شان ملک — وحی نصرت از آسمان آید برزم

زنگ چون بست تیغش را بلی — بر زبان وحی ازان آید برزم

در کف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان سنگ فسان آید برزم

شاه چون خورشید در کف صبح زر — با کمند خیزران آید برزم

خصم شد در شست شه چون گنشار — کان کمندش در میان آید برزم

خصم را چون در کمندش ماند حلق — بلبش خناق قفش کان زمان آید برزم

خصم چون جان کندن آید چون چراغ — زان نمو آتش در دهان آید برزم

شاه را بین کعبه بر بوقبیس — چون کمینش زیر ران آید برزم

پس سلیمان دید دیوی زیر ران   او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش پس در رو ماند از تاج و تخت
خر مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد   گر کمیت فتح ران خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند   ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم   چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار روی قطرهٔ ابر سخاش   چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
بر مگس بین و بر خر مگس   تعبیه را گر کمان خواهد گشاد
نیش فصاد اجل پیکان اوست   کو همه رگ های جان خواهد گشاد
بر کشد تیغ آفتاب آنکه چرخ   خنجر صبح از میان خواهد گشاد
باز گفتم کز پی بانگ ملک   حصن دربند از میان خواهد گشاد
راست اندفال و میگویم کنون   روس را دربند سان خواهد گشاد
خاطرم بر شمع این شمع کیان   مشکل شمع الکیان خواهد گشاد

در داین دریاست از عقد سخن	هر که در های بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر	دست خضرش در عنان باد از ظفر
گر ملک افراسیاب آید عدو	شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
در عدو بیژن شبی خونست شاه	رستم توران ستان باد از ظفر
میر بابک وز ظلال دولتش	از دو شیران بابکان باد از ظفر
مهر مرغ تازیانش باد قطب	تیغ نعل تازیان باد از ظفر
نیزه دستش که چون شام اسمر است	چون شفق احمر سنان باد از ظفر
از غلامان سرالتیش پروساق	بر عراقیش پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار	رزم را الب ارسلان باد از ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز	دولتش را زیر ران باد از ظفر
تیغ خصم زنگ شاه از خون خصم	روز میدان خونفشان باد از ظفر

بچرخ بر رایت او رو فتح	جاء نصر الله نشان باد از ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد	کنیت نشانه فتحنا باد از ظفر

باد گردون در زبان و در وشش
دولت او در ضمان مملکت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و در آخر مدح امام نصیر الدین ثنا گوید

دلا از جان و جان تا کی پی جویای جانان شو	چو سلطان اوست بر جانها غلام خاص سلطان شو
خرد را از سر غیرت قفای خاک پا بشان زن	هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو
ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو عنائی	نخست از کفر بیرون آی و پس خواهان ایمان شو
اگر زخاک پا بنشانت سواری آرزو آید	تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
گر او نبت زنگ در تاز و تو خود را خاک میدان کن	در او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان	چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو
ترا یک زخم پیکانش ز بند تو برون آرد	بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو
چو در جای همه او باشد چون از جای بگذشتی	چه داری آرزو آن بین چه بینی مو تبر شو

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه / گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم زانی که خاقانی است بند تو / ز خاقانی برون آیی و ندیم خاص خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی / امانت دار یزدان زنیابت دار احسان شو

رسول کائنات احمد شفیع خلق ابو القاسم

جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بکوی عاشقی شرط است راه عقل نارفتن / چو در روی عشق پیش آید بصد جان پیشواز رفتن

بکوی عشق هم عشقست رهبر زانکه مردان را / با مر باد و شنا باید بصد ره با دو شار رفتن

هوا را راه ده یکسر نه آن را که تن خواهد / که نزد عاشقان کفر است بر راه هوا رفتن

بترک ستان اصلی شو برای مردم معنی / بهیچی صورتی تا کی پی مردم گیا رفتن

دل اندر بند جان تو وصل دوست پیوستن / بت اندر آستین نتوان بدر گاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود بدست خویشتن خود را / بغیر تیغ عدم بستن بدنبال فنا رفتن

گه از سوز جگر در سوز سر و لب بران بودن / گه از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

چه بس و از رتر او در دیست تا کی بار نا کردن / بجیب آسا گرت یار است تا کی راه نار رفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانت را | ازین کرخ فنا باشد ببغداد بقا رفتن
ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یکساله | چو راهی در میان داری که می باید ز سر رفتن
اگر نه دشمن خویشی چه جویی با بد همه رو را | درون سو شسته جان کندن برون سوی بلا رفتن
درین منزل ز سرباران بپای ساز خاقانی | که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن
ز دو رنگی پشیمان باش خاقانی که زشت آید | رفیق بو لهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک | شمار رهنمایان را قلم درکش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را براه جست او کن | که خود ز انجا ندا آید که ای گم گشته راه اینک
بسر باری توان دیدن بساط بارگاه او | اگر داری سر آن سر در آستان بارگه اینک
ترا چون عشق او بنهفت دعوی دو عالم کن | که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
سری چه بود برو در باز کاندر کوی وصل او | سری را صد سر است و هر سری را صد کلاه اینک
بود دار الملک جانت را امید مهر او بینی | مترس از زحمت غوغا که آن شاه اینک

تو در چاه تحیر مانده و ز بهر خلاص او　　خیال او رسن در دست و بر بالای چاه اینک

برون تا از نشیب رکجا بیرون ازین بکمند　　اگر با فخر چرا خواهی هم آب و هم گیاه اینک

بیا راهی که چون از زنگ نای لب ها گردد　　ترا کو بند بر کیوان نگر کایوان سیاه اینک

رصف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر　　که از زندان غشاوه دل سیاه انور سیاه اینک

بغفلت گر ز خاقانی گناه در وجود آید　　باستغفار آن خورده بزرگ عذر خواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جاهش
سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که در بیع شرع هم بالای او آمد　　تو بدستی که فرش عرش نطع پای او آمد

زد رگاه قدم تاخت تیغ نطق همراهش　　ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

ملایک در رواق رو لوای عظمت او شد　　خلایق با نیاز از در رکاب پای او آمد

بدست لا اله افکند نشاد روان سر الله　　که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبهٔ او گرد سبحان نوبت او زد　　لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او دانست سایه خیمه او شد　　زبان گشته از هر پر بهم گویای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آید

نسب خلوت که موجودات بر روی عرض گردید این
جهان چون ذره پیشش دیدهٔ بینائی او آید

مهیا کرد پنج ارکان ملت را بجای ارکان
که هر یک جدولی بود دست او دریای او آید

کنون چون ناصر الدین کیست کز بهر تناسب را
ز ابعاد چهار تن در چهار باب شهای او آید

سر اندازی که تا بودش برای کردن ملت
نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آید

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایات او آید نگون شد چتر بد و نیان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جنب انعامش
بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش

بدان تا زنده که او دارد طراز خلعت سیت آری
که نفس زنده بخت ست زیر زنده اکرامش

بلطفی بت شکست از عقل و بتخانهٔ شهوت
برآمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش

بلی در تیغ و برهان براهیم این چنین باید
که نی صیدش کند اختر نه وانگیز الهامش

اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش
هم اکنون ز آفت گردون نگر بر نقش ایامش

نه بودست آنکه فیل آورد وقتی بر در کعبه
که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد انجامش

گرفتم کاتش تابست قدم و شمشان در روی / چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش

من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم / که گر او در زبس سستی حصن گفتی در احکامش

چه باک از یک جهان خصم است انگش را که گر خواند / جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش

دریغا گنج بی خورم که اکنون جای ماتم شد / که از فری با خیبس صدری فراق انقاد فرجامش

اگر در حبسش آید باز او بخاک عجب نبود / گزین کو بی نشر بیت بود چندین نگاه آرامش

ننالیش بزبانی از زبان حال میگوید : / کسی کان ابر ناکام گردم باد از جهان نامش

زهی صدری که حکمت را که با نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خواند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید / مقدس خاطر اسلام را رای تو آراید

روان صاحب الاعراق موقوفست تا محشر / میان جنت و دوزخ که رایت را چه فرماید

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او / قضا خندان همی آید قدر زندان همی خاید

بفرساید ز سور دعوت تو جان اسکندر / چه باشد جان یاجوجی کزان آتش نفس ساید

حسودان تو گر چه دیگها بجنتند تو دانم / که دوری نیست آن چیزی که در شهر شما آید

حدیث لعل او بی حرف گوئی صفر جانبخش
چو گفتم در دگر خدمت دگر نقش چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این تحفه طراز بدیم بدان فرو نشان آری
عروس آمد چو هدیه یافت دانم روی بنماید

چو یزدان کرد وحی از غیب سوی نحل کی نشیمن
اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

اگر ذات تو فیض فضل می زاید لطف حق
ضمیر من ترنج آسا شفای جان می افزاید

بجاه تو که گردون را و سپهبد ست بجاه تو
اگر در عهد تو چون من سخنگویی پدید آید

سخن پیرایه کهنه ست و طبع من مطرا کر
مرا بنمای استادی کز این سان کهنه پیراید

ثنایت در گهت خواندم جگرگویم دشمنانت را
چه گویم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین والدنیا شاه اخستان گوید

جام می دو قله کن خاص برای صبحدم
قرق کن دو قله وان جام صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ از رخ گشای خون
کاتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان در ده و بر زمین نشان
جرعه چنانکه بر چکد خون از قبای صبحدم

چرخ قرابه تهی یاره خاک در میان
باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین گریه کنان خنده زن
خنده زده بجای عیش وان سره نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افکند
این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین مجمر دست ساقیان
ماه نو شفق نگر نور فزای صبحدم

باده که بوش نافهٔ بیش بده که در جهان
هیچ هنگی بجز کشش نیست سزای صبحدم

صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل
جامه دران گرفت کو آیت وفای صبحدم

چیره ز نیش سیاه شب توسن آتشین لگام
از لگد براق خم مرد بقای صبحدم

موکب صبح را فلک دید رکاب بار شه
داد جلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه منظم اختسان شهر گشای راستین
داور ده ظفر ستان ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را زان و نوای تازه بین
زخمه زنان بزم را ساز نوای تازه بین

رنگ نشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم
باد بر آبگون صدف غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را
چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین

سوخته بید و باده بین رومی و هندوی بهم
عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین

نافه

نامه چنین کلید زر صبح و کلید عیش را   بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین

ترک سلاح پوش را زلف چو برهم اوفتد   عقل صلاح گوش را مست هوای تازه بین

شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد   شاهد تست جام می روز و هوای تازه بین

نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی   زانسوی خیمهٔ فلک خیمه زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس   بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین

بحث راوی مرا منطق طیر در زبان   بر در شاه جم نگین تحفه دعای تازه بین

قلعهٔ گلستان قله بو قبیس دان   حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر

هم ره رخش و دلدلش فتح غزای راستین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند   بر سر جوانچهٔ طرب مرغ صدای نو زند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند   جان قدح بصد زبان لاف صفای نو زند

طاس چو بحر بصره بین جزر و مد نقش جرعه   ساحل خاک را ز موج عطای نو زند

بزم چو جنت باغ بین باد صبا چوی دان   خامه که ساز عاشقان جو لقای نو زند

سنگ بلنگر افکند منهی عقل و افسرش / قاضی لشکر نشاط حد جفای نو زند

وآن می عقل دررو هم نقب زند سرای غم / لاجرمش صفیر جوش چنگ سرای نو زند

چنگ برشته تنش کرده پلاس دامنش / چون تن زاهدی کزو بوی ریای نو زند

نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان / زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند

دست رباب را بحق تیز ضعیف و هر نفس / نبض شناسش بر رگش نبض عطای نو زند

چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را / ماه دو تا سپر کشد زهره ثنای نو زند

بربط اگر دم از هوا زد و زبان ببید هان / نی به دهان بیزبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر گشای را هند و خزر شرف دهد
بر سر سنگلیش نهد کشای راستین

هم درین معنی گوید

جام و تنور دو بین بهم باغ و سرای زندگی / زآتش و می بهار و گل زاده برای زندگی

برور درخط قدح از افق تنوره بین / عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی

حجره انشین نگر حقه انگبین ببین / لعل درین و زر در آن کیسه گشای زندگی

جای پری در این است انهمه طرفه تر وفی | نقش پری در نشسته بین سحرنمای زندگی
دایره تنوره بین ریخته نقطهای زر | کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شب سپید باز بین بر سر کوه طیلس | باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید تمکان | عالم دردمند را کرده دوای زندگی
سال نو است و قرص خور خوانچه ماهی افگند | وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
تا بزر ندیدهٔ بر سر ماهی آمده | چشمهٔ نور حوت بین وقت صفای زندگی
ابر چو پیل هندوان آمده باد پیلبان | دی به روش طبع را گشته بپای زندگی
روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم | خاک ز جیرهٔ سیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمهٔ خضر رای او
بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

ای بهزار جان دلم مست وفای روی تو | خانهٔ جان بجا رهد وقف هوای روی تو
رشته جان برون کشم بر مژه سوزنی کنم | دیده بدوزم از جهان بهر نظارهٔ روی تو
تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد | کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم — آینه کرده‌ام اشک را خانه برای روی تو

از همه تا همه مرا نیم دل است و یکنفس — هر دو بمهر کرده‌ام بهر رضای روی تو

قفل لب سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبل موی بر قفا — روی تبان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقضای جان شود عمر بپای روز و شب — عمر فشان همی رود جان بقضای روی تو

هستی جان من اگر نیست شد از تو جو بجو — بر دل او نیم جو باد بقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بریده می‌شود — یوسف عهدی و دو جهان نیم بهای روی تو

سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در — چون ز زبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنو نزاد

از خلفان سلطنت تا خلفای راستین

نیست بپای چون منی راه هوای چون تویی — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی

دل چو شکست تا بر قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون تویی

بوسه غرامت را همه زر تراست در دهن — وان نیست خشک جان بوسه بهای چون تویی

گر

گر چو چراغ در دهن زر عیار داری
خود نشدی لبم خجل از کف پای چون تویی

گه گه اگر ز کوه لب بوسه دهی به بنده در
تا بخراج ری زنم لاف عطای چون تویی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم
خود بفدا چنین شود مرد برای چون تویی

گفتی اگر چه خسته غم مخور این سخن بود
خود بدلم گذر کند غم ببقای چون تویی

با همه خشکی دلم بوسه رباید از لبت
گربهٔ شیر دل نگر لقمه ربای چون تویی

نوبت خواجگی زنم بهر جواب تا مگر
نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی

بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی بنرد
کوست دلی و نیم جان روی نمای چون تویی

از تو ببارگاه شه لاف دو کون میزند
کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون تویی

از دهنهٔ عیسوی لب عاز ربک زنده شد
معجزه را همین قدر هست گواه راستین

فی هذه التوصیف

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان
خاک بر آسمان فشاند هم ز جفای آسمان

چون پس بر نزار سال اهل دل نیاورد
این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ایمه بکو را سمان اهل برون نمیدهد — اهل که نا مدار از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم رسد چون نرسد ولی بدل — غصه ببیدلی نگر هم زبلای آسمان

با همه دل شکستگی روی با سمان کنم — آه که قبله دگر نیست بجای آسمان

محنت وحال یاسند اینت فتوح روز و شب — بلبل و چشم و ردوش انیت دوای آسمان

یاد دریغ و دردم گشت چراغ زندگی — بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کنان گردم وطالعم مرا — پای و سر بریدنی چون سر و پای آسمان

گرچه بموی آسمان داشته اند بر سرم — مو بموی دیده تعبیه‌های آسمان

رنج منت کاسمان بجد به بلالان کند — زان چو دم سگان بود به پشت دوتای آسمان

بسکه قفای آسمان خوردم با تیغم ادب — تا ادب او السماء گونت قفای آسمان

جیب دریده میروم گرد غواره زمین — بوکه رسم بمحرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله — ناله خاقانی از آن رفت ورای آسمان

با کند آسمان تقاضا عمر مرا که شد تم — با تیم از تقاضای تو شده قضای آسمان

رزگتر غدیلین زاده علی شجاعتی

کز سر ذوالفقار او زاده فضای راستین

تاجوری جهان چو جم تخت خدای مملکت
خاتم دیو بند او بند گشای مملکت

انس و پری به پیش چون ملک اله ربای پایگه
دام و ددش چو مور ره بدیه فزای مملکت

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران تیر کشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر سران
خاک درش چو کیمیا بخشش همای مملکت

عقل که دید طلعتش خیر ز رو بدمید و گفت
زینت نشئه ملک سیه عرش نوای مملکت.

گفت جهانبانش ای ملک تو رکیای از زبان
گفت ز تخم آرنیم نخل بقای مملکت

گفت به تیغش آسمان کان گهر تو بستیه
گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند
اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت

مار ظلم اگر برو خانه موش ناسزا
جای پلنگ چون برو گوست سرای مملکت

مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا
بست نبات نعش را عقد برای مملکت

بدر ستاره لشکرت اوج طراز آسمان
بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدر ره شعری سوم بحر گهر سری دوم

دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون بشیر پیل تن کشند تیغ برای معرکه
غازی شه را بهند پیل بجای معرکه

بینی از دهٔ دلان صف زدگان چو پرچو
خانه مورچه شود چشم ورای معرکه

تیغ نیام نفکند چون گه حشر تن کفن
راست که صور در دمند از سر نای معرکه

اسب بجای صولجان گوی زمین کند هبا
طاق فلک بپا کند هم به هبای معرکه

بیشه نشان نیزها ایمن از آتش سنان
شیردلان ز نیزها بیشه فزای معرکه

قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین
زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کین
زاغ سیاه جوشن را گفته صدای معرکه

مغز سران کدوی خشک انگشت یلان ز زر تنگ
زین دو نی تیغ چون فلک پخته ابای معرکه

تخته خاک رزم را چند رصد شده ظفر
صیحه شه چو هندوی چند رگشای معرکه

رایت شه تذرو وش لک لک عقاب حمله بر
پرچم شه غراب گون لک لک همای معرکه

رشته جان دشمنان مهره پشت گردنان
چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر کشد زره اجل

زه چو

شه چو سماک نیزه ور حلقه ربای راستین

عرش اگر بجای تخت آمده پای شاه را — کعبه اگر بقبله خواسته جای شاه را

جام کیان بدست شه زمزمه کیان بشنوه — بر کیان زکوة چین گنج عطای شاه را

برده مهندس بقا زان سوی خط فلک — خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

چون ز سواد شاه ران سوی خزر سینه کشد — روس و آلان نهند خدمت پای شاه را

ور بسد بدبگذرد در رایت شاه چابکش — تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را

مرغ که ز آبی خورد سر سوی آسمان کند — گوی انشا زبیست آن بهر دعای شاه را

هو هدا بنیت شاه ایل سر عادیان — صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را

در همه کلبت بیت من نبیت بر دولتش آب شرم — از نه نفس نداشتی هیچ سرای شاه را

چرخ چرا نگاه رد گوهر شب چراغ من — کافر گورش کنم در ثنای شاه را

دیده مشرق و مغرب را بر نخم نظر بود — آمده زینت این نظر عین رضای شاه را

ور ز بیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

باد شمال شاه را حکم قضای ایزدی | بر سر هر شمال او بهر رضای ایزدی

هفت فلک بخدمتش بیدل تا ابد زده | چار ملک سه نوبتش بر در و سرای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش | چون نظر بهشتیان نسبت لقای ایزدی

قوت روان خسروان سرمه خاک درش | چون غذای هر ملک باد ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او | از پی جسم و روح جان شفای ایزدی

صفحه بارگیرتش باد ز نبق کنج دین | مهره زهره در سرش در ره دوای ایزدی

گردنکشان از ظفر فتح و سریر روس را | او بفر ودان ظفر شکر فزای ایزدی

هر خ زخنجر دلش ساخته درع دو تنش | راست بجای درع او فر و بهای ایزدی

دهر زچرخ اطلسش کرده ردای کبریاش | نقش طراز آن ردا عین قبای ایزدی

زنفس رتبه غم آرد پی شادی دلش | باد بصر زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از تب و از نوران جهان
باد هزار سال عمر این است دعای راستین

ایضا در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین والدنیا شاه اخستان گوید

خنده

خندهٔ سربسته زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت تف مجمر روز — بوی زربافت جیب ملحم صبح
بسر تا زبانهٔ زرین — شانه گر دون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطرهٔ ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتاب است طاس پرچم صبح
پی بی عشوه گیر کم کم عقل — لب لب جام خواه دم دم صبح
سیم کش بحر کش ز کشتی زر — خوان تکلف چو خوانچه بین مسلم صبح
عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ — کم زن عشق باش و گو کم صبح
رازبین عقل پنج نیک برگیر — سه یک خور بروی خرم صبح
ید بیضای آفتاب نگر — زرفشان از آستین معلم صبح
کاسمان پیش شه بنو روزی — در جل زرکشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون بر اندازند | کوه را خلعهٔ زر بر اندازند
بروزند از صبا شمیمهٔ صبح | طفل نوزین بخاور اندازند
ترک سبوح گفته وقت صبوح | عارفان سبحها در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز | نور را زیر و زبر اندازند
زان مربع نهند منقل را | تا مثلث در آذر اندازند
قفسی آهنی کنند در او | مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری | کافتاب زحل خور اندازند
یا دران خانهٔ قفس گیران | سرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا فش | عاشقان بوسهٔ تر اندازند
گرچه زندان لشکرند همه | جرعه بر سینهٔ لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح | جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک سیان ملوک

ساقیا

ساقیا توبه را قلم درکش | بر در میکده علم درکش
زهد را بند آهنین درنه | عقل را میل آتشین درکش
خانهٔ دل ز سبیل کن بر می | رقم لا یباع بر در کش
جان سگ طوقدار مجلس تست | هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دو اسپه درای | در جهان خندی خر اندر کش
خودپرستی چو حلقه بر در نه | بیخودی را چو حله در بر کش
گر نه زهر است سینه کمتر سوز | ور نه دهر است کینه کمتر کش
دستگیر آفتاب را چون صبح | در سماع خوشش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست | خیز و خط در خط مزور کش
بیش دریا کشی چو خاقانی | باده نه گبر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جهان ملوک

ترک من کآفتاب هندوی تست | عید جانها هلال ابروی تست

چو زر زرین چو سجدت کند نقد	قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من	سایه موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من	کان همه دست برد نیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش	کان جراحت بمهر بازوی تست
صنما سجده‌گاه زهاد آن	شده محراب کعبه ابروی تست
نالش از آسمان کنم نی نی	کآسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا	پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل هجرت مرا یکیست از آنکه	درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی	چه کند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان توئی بمدحت شاه	عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم
کهف نوبت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست	مردوم هم از میان بگسست

بر سر کویت از درازی راه — مرکب ناله را میان بگسست

چو ز تو حلقهٔ جهان نگرفت — رفت زنجیر آسمان بگسست

گشته صبرم ز انتظار سوخت — رشتهٔ جانم از میان بگسست

پیش خاک در تو چشم از در — صد طویله برایگان بگسست

نفسی من ز درد هم نفسان — چند نوبت بیک زمان بگسست

بر سر چاه بختم آید چرخ — سد جوی عمر از آن بگسست

آب خون کرد و چاه سر بگرفت — دلو ببرید و ریسمان بگسست

دست عون مانده با تو حاتم طائی — طمع هستی از جهان بگسست

جوشن چرخ را به تیر ضمیر — در ثنای خدایگان بگسست

شهریار افلک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد — دل بر آن لعل جان همی ریزد

چون بخندی ز غنچهٔ دهنت — که سها اختران همی ریزد

دست بالاست کار تو که فلک	زیر پایت روان همی ریزد
سبزه بالاست خون ز غمزهٔ تو	که بشکلین سنان همی ریزد
نه از آن طیره ام که طرهٔ تو	خون من هر زمان همی ریزد
کلک از آن در خطم که خط تو	نافها رایگان همی ریزد
بچه زیر زبان حدیث تو کرد	گلاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان	گلاب سوی دهان همی ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی	صاعقه بر جهان همی ریزد

خانه را وند شد دو در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشش اگر کشی ز سر برکش	تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو بر تنم به باب عدم	یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز بند	پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منت بکعبه رسید	دامن حله بیشتر برکش

بوس

بوسه کردم آرزو گفتی — که ترا زر و بیار و زر برکش

زر ندارم ولیک جان نقد است — شو بیا بر نه بوسه شکر برکش

گر بدان کفه زر همی سنجی — جان برین کفه دگر برکش

دامن دوست گیر تا تانی — از گریبان عشق سر برکش

رایت نطق را عراقی وار — بر در کعبه ظفر برکش

از پی مجمر آن کعبه شاه — آتش از زمزم هنر برکش

صلبتش بزم بهشت خوان گشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل جو جو شده ز جان برگیر

بگمان یوسفیت گم شده بود — یوسفت گرگ شد گمان برگیر

بر سر خوان زندگی خوش نیست — چون جگر گوشه ست جان برگیر

نیست در حلقه جهان کس اهل — پای اهلیت از میان برگیر

دو بدو با حریف جان منشین — یک بیک عذر آسمان برگیر

بس چو لبت لهو نخواهد ز دهر | تکیه عمر از آشیان برگیر
گل انصاف کار خاقانی | تخنک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست | مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهر است
اختران افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد | مرغ همت بدانه می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم | که بنفس زمانه می نرسد
پیشگاه مراد چون طلبم | که بمن آستانه می نرسد
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر | بیکی زین دوگانه می نرسد
بمن هندوانه زخمت از بخت | طرب زنگیانه می نرسد
آه کز چرخ آه ناوکیان | ناوک بر نشانه می نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست | که یکی بر کرانه می نرسد
نسیه گنج روزگار نویس | وام نقد از خزانه می نرسد

میوه آن به که ز افتاب برد — سایه پرورد خانه می نرسد
پر بر بدیست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه جهان افروخت — که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جهان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشکافت — بدل او نافه کرم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهر تش از پی قطع نسل عدو — رحم ما در عدم بشکافت
بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان نبوت ار مه را — چون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ دست موسوی ست ازانکه — نیل را چون سر قلم بشکافت
تیغ شه زهره زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ یزدیان که دولت — چون علی خیبر ستم بشکافت

تارک ذوالخمار بدعت را | ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافند داغ خصم چنانکه | ناف سهراب و روستم بشکافت

جز بنام تو داغ برجان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آتشین بلارک تست | باد جودی شکاف ناوک تست
تاج جمشید و تاج نوشروان | آرزومند پای نازک تست
بر جمودت ز عطسه یوسف | صبحدم خنده بلارک تست
تخت تو کودک و عروس ظفر | انتظار بلوغ کودک تست :
ملک الموت بال و عیسی حال | بذل بسیار و حرص اندک تست
بابکت باد قدس سده حجب | عیسی قدس باد بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می ساز | چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخنی | باد حضرت مبارک تست
مشتری چیست نویس قبض نویس | که سعادت سجل آن چک تست

شا

شد عطارد منطقی صد یک او　　چون محمود آفتاب صد یک نیست

گر بنام راستان تو دور
ما روا دارم راستان بکوک

چون تو گردون سریر نتوان یافت　　چون من اختر ضمیر نتوان یافت

آفتابی و جز بدرگاهت　　اختران را مسیر نتوان یافت

جز بصدرت عیار دانش من　　تا قدران بصیر نتوان یافت

گفتی ازرسم سپهی زاده رم　　کم سپهی نیزه گیر نتوان یافت

لیکن از صد هزار نیزه و تیر　　این قلم را نظیر نتوان یافت

سخن این ست تا گزیر جهان　　عوض ناگزیر نتوان یافت

تا چو تیغم بزر نیارائے　　خاطرم را چو تیغ نتوان یافت

چشمهٔ خاطرست سنگ انبار　　آب ازو غیر خشک نتوان یافت

بلبلی را که سینه بخراشی　　از دم او صفیر نتوان یافت

قلمی را که موی ور سر ماند　　کار ساز و دبیر نتوان یافت

خانه بپیرزن که طوفان برد | ور تنورش خطیر نتوان یافت

بدرت دیده را که چون بگذاشت
ساحری را که شد زبان بلوک

در کمال تو چشم بد مرساد | نرسد در تو چشم خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو | افقی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو | بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست | روزنش از یک بده بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو | حاسدا را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است | حال بدتر به کالبد مرساد
زابلق چار کامهٔ شب و روز | زان یکی زانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو | از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است | رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد و سایه واز ظفر

دولتت باد رایگان ملوک

ایضا در مدح سلطان اعظم جلال الدین والدنیا ابوالمظفر خسروانشاه احسان گوید

برخ زرنگار بندد صبح　　　نقش رخسار یار بندد صبح

از جنیبت فرو گشاید ساخت　　　آینه آتش بر غدار بندد صبح

دم مشک است باد دم آهو　　　که همه مشک بار بندد صبح

بزر وجیب آسمان و برو　　　گوی زر آنشکار بندد صبح

بهر نقب در حصار فلک　　　و آتش اندر حصار بندد صبح

جویباری کند ز دامن چرخ　　　چشمه در جویبار بندد صبح

از برای کله سینه شاه فلک　　　بیرق شاهوار بندد صبح

کتف کوه را ردا بافد　　　کمر زر اندود تار بندد صبح

بهر دریاکشان بزم صبوح　　　کشتی زرنگار بندد صبح

بر گره عاشقان در رود انگه　　　جرم بر روزگار بندد صبح

برگ ریز خزان کند انجم　　　بانقش بهار بندد صبح

برگلوگاه مرغ زرگیس تاج	زیور ناله وار بندد صبح
روز را یکر خون برون آید	عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح	بشنو از مرغ هم صدای صبوح
نور ماه و صبح یک نفس است	آن نفس صرف کن برای صبوح
راه ریحانی ار بدست آری	تو و ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روزگار مرو	تو و پیغوله سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه	از پی آفتاب زای صبوح
رطل پر پر بران که خواهد راند	روز یک اسبه در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه بربست سیف	از نفسهای جانفزای صبوح
بعجب گر موافقت را کوه	رقص در گیرد از هوای صبوح
زند بس کن رکاب باده بگیر	که نگیرد سلام جای صبوح

یکرکاب

بکر کاب مینای بر سر زند	چون شود دل غمان گرای صبوح
روز اگر زود از صبوح شد ده	چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق	لعل گردان بجرعهای صبوح
خور انجمن باده کش چو خاقانی	پادشه گیر در فضای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین

سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه	شاهدان کار جان کنند همه
در خماری که با ملامتیان	دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان	که صبوح از زبان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند	با جنابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان	لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر شمال پروین بست	که برو نقش نشان کنند همه
بدرند از سماع و خیمه چرخ	سخره بر خیمه بان کنند همه

مطربان از زبان بربط چنگ — زخمه را ترجمان کنند همه

چنگ را با همه برهنه سری — پای گیسوکشان کنند همه

بس بافسونگری ز صوت نای — افعی بی زبان کنند همه

در بروف هر آنچه میخوانند — بانوشاه افشان کنند همه

چون بکف جز نبند ساغر می — ز آتش صید روان کنند همه

بنشت بلت خدایگان امم — روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان همدان کنبد امروز — کاب عشرت روان کنبد امروز

تا لب شب هم صبوح نوروز است — روز در کاران کنید امروز

انسیان از کرم مصحف انس — روضه انس و جان کنید امروز

زان گلی کز حجره از شجر است — حجره چون گلستان کنبد امروز

هست روی هوا کبوتر خام — ز آتش از زر فشان کنبد امروز

ز آتش کاقتاب ذره اوست — آفتابی عیان کنبد امروز

زر دو آن تدرو زرین پر — این آشیان کنبد امروز

بید را چون رگال گرد آتشش	با دراوق بدان کنید امروز
وز می کآسمان پیاله اوست	آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم	حصن بام آسمان کنید امروز
رومیان چون عرب فرو گیرند	قبله از رومیان کنید امروز
زان خورشید را بدان آتش	داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را به بیل فلک	بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود افشان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم	جان نو ام از چمانه بستانیم
ساقیا اسب چار رگامه براق	تا رکاب سه گانه بستانیم
نسیه دریم بر خزانه عیش	همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی دهیم و جو رخور بهیم	دورها در میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه گری	چار کاس مغانه بستانیم

عقل اگر در میانه کشته شود | دیت از باده خانه بستانیم

بسفال ز خانهٔ خمّار | آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو بوسه نوش کند | نقل از آن نار دانه بستانیم

با جراحت لب ز خاقانی | تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سکیه بکابسته دست گنجه کنیم | طعمه بی بهانه بستانیم

در شکر ریز نوعروس بقا | بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور پنجم
جامع اوج اختر پنجم

ناامیدان غصه خور مائیم | عبرت کار یکدگر مائیم

ماهی آسا میان دام بلا | همه سر گوش و بیخبر مائیم

کعبتین وار پیش زخم قضا | همه تن چشم بی بصر مائیم

زین دو تا کعبتین سی مهره | گرو رقعهٔ قدر مائیم

دست خوش ست و هفده فصل خریف | آنکه در ششدر خطر مائیم

غرق طوفان حیرتیم ایرا / نوح ایام را پسر مائیم

با تو نسبت بیا کنند زیرا که / هیچ بن هیچ را پدر مائیم

کم ز هیچند جمله هیچ کسان / وز همه کم بسیار تر مائیم

جرعه چینیان مجلس همه ایم / چه عجب خاک پی سپر مائیم

دست غیری مبر که در همه شهر / قلب کاران کیسه بر مائیم

همچو آیینه از نفاق درون / آنکه کس نیست با خبر مائیم

چند گوئی که کس بدو در نیست / زانکه کس نیست با خطر مائیم

بر زبان گوئی از سگان کاید / سگ خاقان تاج ور مائیم

ثنای ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد بر دل / زمهریر از دهان برانگیزد

خیل عشقت بجان فرود آید / سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم | که قیامت ز جان برانگیزد

از برونم زبان فرو بندد | در درونم فغان برانگیزد

ناله پیدا از آن کنم که نهفت | تب عشق از نهان برانگیزد

تب پنهانی غم تو مرا | لرزه از استخوان برانگیزد

سحر بر سر موکل ست مرا | از سرم گرد از آن برانگیزد

آه تنهائی از تف عشقت | آتش از آسمان برانگیزد

شحنه وصل گو که هجر انرا | از سرم یک زمان برانگیزد

چون حدیثی کند دل از غم عشق | باد آتش فشان برانگیزد

فر شاهنشهی بر راه زبان | آن آتش زنان برانگیزد

ای جلالی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتیش خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر | یوسف از چاه و دلو رست آخر

چاه را سر فرو گرفت الحق | دلو را ریسمان گسست آخر

بچشمه

چشمهٔ خور بحوض ماهی دان	اندرو در افگنده شست آخر
چون سلیمان بشود ماهی گیر	خاتم آورد باز دست آخر
بادشاهان خاص گیسو دار	شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقلابی	حبل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسما	از پی این کبود طشت آخر
چرخ چون سمند لعل افگند	تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد بالا شد	شب نگاهش قفا ببست آخر
بر قراسنقر او فتاد و شکست	وقسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار بفزاید	پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاوین بگسست
هر نبایش بر زمین بگسست

عرشیان سایهٔ حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند	چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را ملک هفت اقلیم ؛ گر کنند خطبه برجیسش دانند
ور گواهی بجا رسد جهان ؛ بگذرانند بصدقش دانند
در کف همچو بحر او گردون گر محیط است زورقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست ؛ آنکه چرخ مطبخش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شود بشفق زخم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان از رای او مشتقیست کان جهان صد هزار مشتقش دانند
کوه را از دهای بیرق او لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید نام در و بنده احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند صد جریر و فرزدقش دانند

هر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را نشستش و هم نشینی

شاه انجم غلام او زیبد — سکه دین بنام او زیبد

تیغ هندی صیقل کفرست — لاجرم روم رام او زیبد

با سکندر برابرش نه نهم — که سکندر غلام او زیبد

آب حیوان کجا سکندر جست — تشنه فیض جام او زیبد

انچه نخاس آزر یوسف کرد — از زر گفتار خام او زیبد

سر وطارم بنفشگند شهپیر — که برش بر سهام او زیبد

ماه منجوق و گوهر سلجوق — در ظلال حسام او زیبد

صورت عدل تنگ تا خیمه الیست — که ردیف دوام او زیبد

آسمان گرنه سرنگون خیزد — ورع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز گیری صید — ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ آن بختی کی کنف رسول — جا بجاه زبام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست — عدل شهبای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک است

ساقی کاس اوصف ملک ست

گر نه دریاست گوهر تیغش — موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد — موج دریای اخضر تیغش

زهره از خلق اژدهای فلک — می برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفکند دندان — از نهنگ زبان در تیغش

سنگ البرز را کند آهک — آتش آب پرور تیغش

بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور — چشمهٔ خور ز انور تیغش

گر ز نصرت نه حامل ست چرا — نقطه نقطه ست پیکر تیغش

دورها بود در زمین هشت — تیغ حیدر برادر تیغش

این بهند او قباد وآن بعرب — زان بهند ست مفخر تیغش

همچو آدم بهند عریان ماند — ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر بر تنش بستند — سبز از آن گشت منظر تیغش

زحل از آتشی که زخم زند — سر مریخ گوهر تیغش

گوئی

گویی اندر کف زحل موشیست … که پلنگ است در سر تیغش

در مدح سنقر آورد عدلش

و رجز از پیل برورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد … دست جودش بکان درآویزد

عدلش از آسمان ندارد عار … سلسله ز آسمان درآویزد

دست ظلم جهان ببرد شاه … در گلوی جهان درآویزد

بکشد شخص مخل را گرمش … سرنگون راستان درآویزد

چون نشود بجز آتشین در تیغ … با نهنگ دمان درآویزد

خصم شاه از کمان کشد حلقش … بزه آن کمان درآویزد

از کیانست چرخ سر نیچه … که بشاه کیان درآویزد

رای باریک اوست قاید حکم … که سماک از سنان درآویزد

رای او چون میان معشوق است … کو همی از موی آزان درآویزد

مرو شهباز گوشت خوار کجاست … زاغ گر از استخوان درآویزد

شعر من معجز است و در مدحش / که چون قرآن بجان در آویزد

بر در کعبه شاید از شعرم / خادم کعبه بایان در آویزد

چون منی را که ز نسل کم ست

مثل من خود هنوز در عدم ست

نقش بختش بر آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند

خسروانش بسر زند غاشیه دار / کمر حکم او بر آن بستند

سینه چون چنگ بر کتف بروند / دیده چون نای بر میان بستند

بخت را گوست بگرو دل برای / عقد بر شاه کامران بستند

بر تهدید سگ دلان نفاق / شیر خرخشش بر آستان بستند

چرخ را خود بر آستانش چو سگ / بر در بخت گل امان بستند

سگ دیوانهٔ ضلالت را / هم سگان در شش دهان بستند

آنکسان کاسمانش میخوانند / نام عقاب بر شبان بستند

کاسمان را بحکم تا رو بنش / زختران زنگل روان بستند

اختران پیش گرز گاوسرش	رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاوسار سرش را	زیور چتر گاوبان بستند
شاعران را ز رشک گفته من	ضفدع اندرین زبان بستند
شاهدان را ز نعت در خور شش	در جگر خنده گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخته خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد	ظل چتر سرش بآفتاب رساد
هر غلامیش را سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	به مصطفی رکاب رساد
از ملائک بقدر لشکر مور	سجده شاه کامیاب رساد
زین دو رنگیش کنو تر شب و روز	نبده و نامه عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید	خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می و جام	آفتاب هوا نقاب رساد

ز آتش تیغ او بهر نشان نه	تف قارورهٔ شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کیمخت است	تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت	همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن جمع دولت او	نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش	ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نفاق عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد و در حکمت و موعظت بنیاد از گوهرش و نیا صاد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا	که عمر بخششان ها دادمش شیر بها
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد	چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید	که در شب امل من سپید و شد پیدا
چو ماه سی شبه با چیز شد خیال غرور	چو روز پانزده شد کمال یافت ضیا
مسیح وار بی راستی گرفت آن دل	که باز گونه روی داشت چون خط ترسا

ز مرغزار سلامت دل مرا ست خبر — که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

مرا طبیب دل آنند ز گونه گر دوست — درین سواد بترس از حوادث دنیا

تبیلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر — که نیشتر نخوری ار نبشته نخوری حلوا

ازین سرابچه آواره رنگ دل مکس — با رغوان دو رنگ با رغنون اوا

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد — زبون چار زنانی مکن دو حور لقا

که بوست باره اید سلاک دولت آن — که مغزلی گنهان را دهد باز درها

مرا نشسته وحدت ز دامگاه خرد — بشیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی — نه کودکی نه مقام زنخاک چیست ترا

بدست آزنده دل که بهر فرقش گذشت — ز بام کعبه بزوند طبلیان وی بیا

بسوی نفس مکن جان که بهر گردن گور — کسی نبرد زنجیر مسجد الاقصا

ببین که گوئیه عمر خضر وار گذشت — تو باز مانده چو موسی به تیه خوف و رجا

بر نیت حج بود و هند خواجه هنوز — از ان سوی عرفات است چشم بر فردا

بجاه و چاه چه افتی که عمر در نقصان — که نقصد قصه چه گوئی که ماه در جوزا

برفت روز و تو چون طفل خیره می‌آری | نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
چو عمر دادی و دنیا بده که خوش نبود | بعمر خزینه سپنذر بدانگی استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون | برند عمر ترا می برند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب | شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری | که گرد چشمه حیوان و کوثرم بچرا
جهان بچشمی ماند در و سیاه و سپید | سپید ناخنه دار و سیاه نابینا
ببر طناب هوس پیش از آنکه آیات | چهار میخ کند زیر خیمه خضرا
بصور نیم شبی برگشن رواق فلک | بناوک سحری برشکن مصاف قضا
قضا به بوالعجبی تا کیت نماند لعب | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره‌ای سرپا
فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون | اجل چو گنبد گل برشکافدت عمدا
ز خشک سال حوادث امید امن مدار | که در تموز ندارد دلیل برف هوا
چه جای راحت و امن است درین نکبت | چه روز باشه و صید است و دشت کربلا

گو

نگو که در کجا خون خورد چو نیست دهانش — به بین به بچه که نه رویش زشت و نیست گیا
ساز عیشش که نا مردم سست طبع جهان — مخور ز فسق که بر گرد دم سست بوم و سرا
ز روزگار رونمای پر روزگار آید — مخور ز گرفس به عصرم ز بیش بنشست باد و بود صهبا
چه خوش بود که درون وجه نشست و پر و بال نجم — کجا روی که ز بیش آتشش بست و بس دریا
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مروا — که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا
صلاح کار خود اینجا ز بیزبانی ساز — که بیزبانی دفع زبانیه است اینجا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او — زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
چو خوشه چند شوی صد زبان نمیخواهی — که یک زبان چو ترا زد بوی بریز جزا
درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب — برای نام بود در برش نه بهر وغا
درین مقام کسی گو چو باشند دو زبان — چو پای سست برید و زبان دران ماوا
زبان بمهر کن و جز بگاه لا مگشای — که در ولایت قالوا بلی رسی تو ز لا
دو راسته بر اثر لا بران بران شرطی — که رخت نفگنی الا بمنزل الا
نگر معانقه لا اله الا الله — درم خرید رسول اللهت کند به بها

زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر / که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا

ثنای او بدل با فروغ نیاید ازانکه / عروس سخت بشکر فست و حجله نا زیبا

سپید روی ازل مصطفی است کز فخرش / سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا

فلک بدایی دین او بدین مرکز / ز نیست بر سر گهواره بانوه دوتا

دلش خزینه گشای مجاهر ارواح / دلش خلیفه کتاب معلم اسما

به بخش کاتب و بخشش دوات و اخرو / بفرق حاجب با رنش ثنا ربار خدا

هزار فصل ربیعش جنیبه دار رجال / هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا

زبان دران دهن پاک گفتی که گر / بیان چشمه خضر است ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون جهار نیچ حیات / بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعا

بباد گیسوی او ز آتشش بهار رم است / که آب و گل را البستنی و بوته نما

غرور و بروسرو رجهان نخواست ازانکه / نداشت ز غم امت با بن وآن پروا

ازین حریف گلو بر حذر گزید حذر / وزین ابای گلوگیر ابا نمود آبا

جهار یار تش تا تاج اصفیا نشدند / نداشت ساعد دین یاره وداشتن بارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو — خزینه خانهٔ عشقست سر بمهر رضا

از آن شراب که نامش مفرح کرمست — برحمت این جگر گرم را بساز دوا

زبهر جزیه جهانست در بر این جان — مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها

قنوت من به نماز و نیاز در آنست — که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور — فرو گشای ز من طمطراق الشعرا

یقین من تو شناسی که شک محتضران — که علم نیست شناسای ربنا ارنا

مرا ز آفت مشتی ریا و باز رهان — که بر زبان زن زید گشته اند گوا

خلاص ده سخنم را ز غارت گرهی — که مولعند بنقش ریا و قلب ربا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب — چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران سرست رواست — که او زمین کثیف است و من سماء سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید — نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب — که هم زمین بود آسوده و فلک دروا

سخن به بست که ماند ز ناو ز نگرت — که باد گاه سم اسبان نکوتر ز ر ا سما

بروز حشر که آواز لا تخف شنوند — بگوش خاطر ایشان رسان که لا تبشرا

در نعت سید المرسلین گوید

سر بر فقر ترا سر کشد بتاج رضا — تو سر بجیب هوس در کشیده اینت خطا

بران سر ار بری سر بی سران بتاج رسد — تو تاج بر ننهی از سر فرو ننهی عمدا

هزار است قیمت این تاج گر سرش داری — بمن یزید چنین سر بیار بها

ترا چو شمع زنی هر زمان سری روید — سری که درد سر آرد برید نیست دوا

نگر که نام سری بر چنین سری ننهی — که گنبد هوس است آن و دخمه سودا

سری دگر بکف آور که در طریقت عشق — سزاست این سر سنگسا بسنگسار را

چرا چو لاله شکفته سر نگشته ه نه — که آسمان ز سر انگشت کعب پا بر جا

ز ابنان سران کی رسد کله داری — ز خون حلق تو خاکی گشته لعل قبا

یتیم وار درین تیم ضایع است دلت — برو یتیم نوازی بور ز جوی عنقا

دلی طلب کن بیار کرده وحدت — چو چشم دوست که بیماری است اهل شفا

اگر شبی ز برای عیادت دل تو — قدم نهد صفت ینزل الله از بالا

بر آستانهٔ وحدت سقیم گوشه‌نشین دل / بپال کاشانهٔ جنت عقیم به حورا

تقاعری صفتی کن طلب که نقش مثال / دو کب شمار و اگر چه دو نفش زند عذرا

ز انتقام صورت کجا دهد انصاف / ز اهلیلهٔ زرین کجا برد صفرا

بترک جاه مقام حریف تر درویش / بخوان نشاه ز عمر لطیف تر سکبا

میان خاک چه بازی بسفال کودک وار / سرای خاک بخاکی بباز مرد آسا

ز رنبا و تو چون پاک شد بیوته خاک / نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا

زری که گوی گریبان جبرئیل سزد / رکاب پای سلاطین مکن که زینت سرا

سواد اعظم اینک به بین مقام خرد / جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا

چو گل مباش که هم پوست کش بسازی / چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

بدست همت طغرای بی‌نیازی دار / که هر دو کون تو داری بجو دارای طغرا

رهی هوان نتوان رفت ول بس اهل / رفوگری نتوان کرد چشم نابینا

تراکه رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز / سما ز خط امان از چه میکنی فردا

ترا امان ز اهل به که اسب جنگی را / بروز معرکه برگستوان به از زر را

ترا ز پستی همت بکف شود ملکت | بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد برهنت داد و به جنت | چو وامق آمد برهفت کرده بر عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است | که از سر دو گروه است شور و شغب و غوغا
بهوی بود دو روزه چرا شوی بزرگ | که بود و حال محالست و مهر کار فنا
به بند و بر همه ماندی ببین تا برهی | که طوطی از پی مرگ شد ز بند رها
چو بافته دوخته جستمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته بگلوی بر ریسمان قضا
چه نوش حیات چه با نوش چه افسرت زوال | به جغد رخنه چه ساده چو جا هست نوا
خجسته فقر سلامت کجا کنی حاصل | نگفته بسم بالحمد چون کنی مبتدا
در سیده وزنب آخر زمان سپیده حشر | پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
مسافران بسحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی این بیت خفته رعنا
بیابان بادیه نان و نان مخسب از آنکه | عرابیان ز تو سیم سر برند و هم کالا
بخواب دائم جز سیم و زر نمی بینی | ببین که زر همه رنج است و سیم جمله عنا
ترا که از زر و مال است مستی و مستی | خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

بکار

بکار آی ودرین بادل وتنت گویان　　که کار رب شما بر در آب کار شما

غلام آب زرانی نداری آب ازان　　رفیق صاف رحیق نه لطف صفا

بهینه چیز که کیمیای دولت تست　　زهم نشینی صهبا هبا شده ست هبا

خرد بجاتم ونن ورنشاط خوش نبود　　که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا

بروخت طهارت کن از جماع الاثم　　که کس جنب نکند از زند و حجاب خدا

مجرد آئی ودرین راه تا رحق شنوی　　الی سه طلاق اینجا نزول کن اینجا

زجا رارکان برگرد و هیچ ارکان مجوی　　که هست قائد این هیچ هیچ نوبت لا

زدو حواس برون شو بگوی هشت صفات　　که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا

وگر رعارضه معصیت شکسته دلی　　ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا

ببنگ شهادت سر بسته مرد احمد باش　　که پای مرد سران اوست در سرای جزا

ی ثنای محمد برار تیغ ضمیر　　که جست بر قد او بافتند درع ثنا

زبان بسته بمدح محمد ارد نطق　　که نخل خشک پی مریم آورد خرما

بهینه سورت او بود انبیا الحمد　　بهینه نعتی او بود واصفیا اسما

اگرچه بعد همه در وجودش آوردند / قدوم آخر او بر کمال اوست گوا

نه صورت از پی ابجد همی شود مرقوم / نه معنی از پی اسما همی شود پیدا

نه روح وا پس ترکیب صورتست نزول / نه شمس را ز پس صبح صادق است ضیا

نه سبزه بر دمد از خاک وانگهی سوسن / نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا

که ولادتش ارواح خواند سوره سور / ستاره بست ستاره سماع کرد سما

بکوفت موکب اقبال کوکب اجرام / به نوبت گاه ز رفعت قبه مینا

چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت / برای عرضش بر عرش کرد خرقه وطا

درید حور اجبه و بر برید پروین عقد / گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا

بوقت عرصه بحر کفش چو موج زدی / حباب وار ربودی هفت گنبد خضرا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت صبا / ز نور نطقش حبل المتین گرفت بها

سزد که چون کف او نشر کرده جود / روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب / بمن رسید که خاقانیا بیار نثار

ز خشک آخر خذلان برست خاقانی / که در ریاض محمد چرید کشت رضا

مرا دو بخت در تو گریزم از اخلاص — گزین غرض خسیسان وهی خلاص مرا

مرا تو باش که از یار و من دلم بگرفت — برار تیغ عنایت نه دشمن گذارد نه ما

کلید رحمتم آخر عطا فرست جهان — که گنج معرفت اول هم از بود عطا

گدا توئی که ندارم نگاه برگی برگ — با اهل هیبت زمین چون رسد نوال نوا

چو قرصه جو دستی که نمیرسد بمسیح — کجا رسد بجوازی خوارزه و حلوا

مرا ز خطهٔ شروان برون بلکجا — که قرصه الیست درو صد هزار بحر بلا

مرا کنف کفش بست الغیاث ازین موطن — مرا مقر سقر بست الامان ازین مشتا

برهمان نشنوم ور شنوم چو خاک مبین — غم کیا نخورم ور خورم نبود کیا

ازین گروه که بر کار درد را نشند — دلم چو نقطهٔ نو گشت در خط دنیا

گرفته سرشان سرسام و خشم نشان برص — رسام ابرص جانگاه تر ز هر جفا

مرا بباطل محتاج جاه خود شمرند — بحق حق که بجز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا — لا بر چهار بالش وحدت کشند ترا

چولان که تو زان سوی الاست گرکنی ... هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه بس هم بنور عشق ... از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازه سرای ازل وان سه حرف عشق ... وندانه کلیدش وان دو حرف لا

لا حاجبیست بر در الا شده مقیم ... کو ابلهان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر دین مرو که هست ... وین کنج خانه حق ولا شکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیایدت ... در کوچه حدوث عماری کبریا

از حد حدوث برون شو در و منزلی ... تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا

پیوند وین طلب که ببین دایه تو اوست ... روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم ... رحمت روان شود چو اجابت شود دعا

این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید ... اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد ... خطوی ازین مسالک و صد خطه است خطا

قبض هزار کوتر درین ابر باب تنگ ... برگ هزار طوطی درین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه ... عیسیست دوست به که بود با ب آشنا

پیدا آنکه دل ز روی شناسائیان آن سرشت / بشمارش از غریب سمار آن رس سرا

دل تا نجانه الست که بر ساعتی درو / شمع خزاین ملکوت افکند ضیا

بینی جمال حضرت عین الله از بان / کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا

در دل بدار نقش امانی که شرط نیست / بتخانه ساختن ز نظر گاه بادشا

دنیا بعوض نقر بده وقت من یزید / کو گوهر تمام عیار از زر این بها

در جار سوی نقر در آ تا ز راه ذوق / دل را ز هیچ نوش سلامت کنی روا

همت ز آستانهٔ فقر است بلک جوی / آری هوا کسیسه دریا بود سقا

غربت گزین که از سر غربت شناختند / آدم در خلافت و عیسی ره سما

نشاخ امل بزن که چرا غیست زود میر / بیخ هوس بکن که درخت است کم بقا

کر سبز یوم یحیی بر عقل خوانده / بس پایمال بال نباشی ز سر هوا

تنگ اندست زلزلة الارض بین بجوان / بر بالها و قال الانسان مالها

حق میکنند ندا که بجا ره دراز نیست / از بال بام بگسن و باقی شناس ما

نفس طبیع را چه بال و هی و چه سرنت / بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده اند	در عاریت سرای جهان عافیت عطا
خود یاد در قضا ز وفا حامله نشد	ور شد بقهر از شکم افکند هم قضا
از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم	وز خوی رهروان طریقت طلب وفا
بر پنج فرض عمر برافشان و دانگ هست	نقشش روزه و فرضش ازین پنج با نوا
تو سنی و راکض تو لله قول لا اله	اعمی و شی تا ید تو شرع مصطفی
با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر	تا طرقوا زبان تو کروند اصفیا
آن باز تاشکن که تعریف او گرفت	هم قاف و لام رونق و هم کاف و نون بها
آن مالک الرقاب دو گیتی و پرورش	در کهتری منتجره آورده انبیا
هم موسی از ضیافت او گشته مستطع	هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب	خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
دل گرسنه در آمده بر خوان کائنات	چون دید هیچ بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه عیسی به لب نطق	کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا
برنامده سپیدهٔ صبح ازازل هنوز	کو رسیه سپید ابد بود بینوا

آدم ازو بیرتبه خدمت سپید روی / شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

ذاتش مراد عالم و او عالم کرم / شرعش مدار قبله و او قبله ثنا

از آسمان نجیب برون تاخت قدر او / هم عرش طفلش آید و هم صدره متکا

پس آسمان بگوش خرد گفت شک مکن / کان قدر مصطفی است علی العرش استوا

آن شب که سوی قبه خلوت نهاد روی / این غول وار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی مطالعتش کوه در روش / رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت فر او دو گروهی ز خاک و آب / آمیخت با سموم اثیری دم صبا

گردون پیر گشت مرید کمال او / پوشیده بر ارادتش این سبزگون وطا

روحانیان مثلث عطری بسوختند / وز عطرها مسدس عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید بر نگین / یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شیب تازیانه او عرش را نصیب / وز شیهه تکاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده به مرسلین / لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا

روح القدس خریطه کش او در آن طریق / روح الامین جنیبه بر او در آن فضا

زو باز مانده غاشیه دارش میان راه ... سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ و رسیده بمستقیم ... بگذشته از مصافت و رفته بمنتهی
ره رفته تا خط رقم اول از خطر ... بی برده تا سرادق اجلالش از علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل ... خود گفت آیت آنزل حق گفت ها مهیا
سوی سرا سپارده و دیده بچشم سر ... خلوت سرای قدرت بیچون و بیچرا
گفته نود هزار اسرار یک نفس ... بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا
دیده که نقدها اولوالعزم ده یکیست ... آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
آورده روز نامه دولت در آستین ... مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا
داده قرار هفت زمین را بباد گشت ... کرده خبر چهار امین راز تا جرا
هر چار جار حد بنای پیمبری ... هر چار چار عنصر ارواح اولیا
بی مهر چار یار درین بحر وزره گمر ... نتوان خلاص یافت ازین خشک در فنا
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان ... ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا
یا نفس مطمئنه فرو خوش کن انجمان ... کاو را ارجعی و هدش هاتف رضا

بر فضل نیست تکیه امید او ... ازانکه ‏|‏ بخشنده عطائی و پوشنده خطا

ای افضلی مشاطه بکر سخن توئی ‏|‏ این شعر در محافل احرار کن ادا

ایضا در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته گهواره فنا ‏|‏ مردان زمان شنوی که شنوی از همه جدا

جهدی بکن که زلزله صور در رسد ‏|‏ شاه دل تو کرده بود کاخ را رها

جان از درون نفاقه و طبع از برون بیرگ ‏|‏ دیو از غرورش ببیضه و جمشید ناشنا

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار ‏|‏ آن جان که وقت صدمه هجران شنود فنا

رخش ترا بر آخر سنگین روزگار ‏|‏ برگ گیانه و خر تو عنبرین چرا

بر برده عدم زن زخمه ببر ازانکه ‏|‏ بر دانشته بیت بهر فرو داشت این نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت ‏|‏ اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حله حیات مطرز انگرد دوست ‏|‏ آن و یک در نماندت این کسوت از بها

از پیل لم تشی که چو مرگش فرا رسد ‏|‏ در حال استخوانش بفزد بدان بها

از استخوان پیل ندیدی که جز بدست ‏|‏ هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا

امروز سکه ساز که دلدار ضرب تست
چون روانه شمار نشود نقد تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین
کانگه که گرفت سوی فلک فوت شد دوا

بمار به سواد دل اندر نیاز عشق
مجروح تقبای گل از جنبش صبا

عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذای اوست
بس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا

در ایرمان سرای جهانیست جای دل
دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه با خلف پسری کز وجود تو
دار الخلافت بدرست ایرمان سرا

در جست و جوی حق شنو و شب گیر کن از آنکه
تا جسته خاک ره بکف آید نه کیمیا

بر لا بر آنفس چلیپا برست از آنکه
عیسی نیست نفس و چلیپاست نقش لا

گر در سموم بادیه لا تبه شوی
آرد نسیمت الا البیت سقا

لا را ز لات لای ندانی بگوی دین
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا

اول زینگاه قدم عقل زاد و بس
آری که از یکی یکی آید با بتدا

عقل جهان طلب در آکو وکی زند
عقل خدا پرست زند در که صفا

کتف محمد از در مهر نبوت ست
آن کتف بیور اسب که بد جای اژدها

با عقل

با عقل پای کوب که بیت زنده پوش … بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا

جانم الفقر بازخر از حادثات آز زانکه … خوش نیست این غریب نوا بین درین نوا

اندر جزیره دو محیط است گرد تو … زین سوت موج محنت و زانسوت شط بلا

از رمز و رنگ زمین چون جزیره ایست … گردون بگرد او چو محیط است در هوا

از گشت روزگار سلامت مجو ازانکه … هرگز سراب بر نکشد قمر به سقا

در قمره زمانه فتاوی بدست خون … وامان کعبتین که حریفیست بس دغا

فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوشی … آلوده دان دهان مشعبد بکند نا

انجام سال زعیش که بس بینوا بود … در قحط سال کنعان و دکان نان وا

زین عرضه گاه رو که تهی کیست برگذر … زین سبزه جای خیز که زهریست در گیا

گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود … گردون کبود جامه شد از ماتم وفا

از خشک سال حادثه در مصطفی گریز … کانیک بفتح باب ضمان کرد مصطفا

در روی تو این بس است که یا غیث الغیاث … کز فیض او لب تشنه فسرده رسد بجا

بودند تا نبود نزولش درین سرا … زین جا رها در سه موالید بی نوا نه نه

شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق — تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر — وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند — از جودی و احد صلوات آمدش صدا

بر خوان آن جهان زده انگشت در نمک — نان خورده دست شسته ازین بای ابا

آزاد کرده در ره او بود عقل و داد — چون عقل هم شهنشه و وهم پاسبان ها

او رحمت خداست جهانی خدای را — از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت — حاقانی از عطای تو مست ابت تنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست — بیتند کز نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش خدایگه — و دیگر ندارد این زن رعناش در غنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و صبا گوید

ضمان دار سلامت شد دل من — که دار عمر لتش داوند سکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر — چو صبح صادق دل روشنش گشت

بوحدت رستم از غرق آب و خشت — برستم رسته گشت از جاه بیت

شکارسنم

نشد ستم ز اننده گیتی مسلم | چو گشتم ز اننده و عزلت ممکن
نشاید بر و انده جز بانده | نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم ز ابستن خرسندی آمد | اگر شد باد در گیتی سترون
چو حرص آسوده به روزه چه روزی | چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را | چو دل خرسند شد کو خاک خور تن
ببین هر شامگاهی نسر طائر | نگون هستم مرغ نشیمن
سلیمان وار مهر حسبی الله | مرا بر خاتم دل شد ببین
نه با یاران کم همدم چو غنچه | نه بر خصمان ستم سازم چو سوسن
مرا یک گوشه ماهی بس بود جای | دهان باز چون سازم نشیمن
نخواهم جا ز طاق خیمه دهر | دگر سازد ضیایم طوق گردن
جهان انبانست گوشه من سیمان | بدان تا نشنوم نیرنگ از بن زن
مرا دل چون تنور آتش شد | از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم | همه آفاق شد بیجاده معدن

اگر نه سرنگون سارستی این طبیعت لبالب بودی از خون دل من

من اندر رنج و دونان بر سر گنج مگس در گلشن و عنقا به گلخن

عجب نرسانم از هر ماده طبیعی اگرچه مبدع نحلیم درین فن

بکامم بر دهان افکند ایام که چون ایام بودم تیز توسن

زبان مار من یعنی سر کلک گزو شد مهرهٔ حکمت معین

کشد چون مور بر کژدم ولان خیل که خیل مور کژدم راست دشمن

نه بینی جز مرا نظم محقق نیابی جز مرا نثر مبرهن

نیارد جز درخت هند کافور نریزد جز درخت مصر روغن

نه نظم من به بیت کس مزور نه عقد من به در کس مزین

نه بخشش من دواوین ست دفتر نه عیسی را عقاقیر ست هاون

ضمیر من امیر آب حیوان زبان من شبان وادی ایمن

کبوتر خانه روحانیان را نقطهای سر کلک من ارزن

سفال نو نشود گردون چو باشد عروس خاطرم را وقت زادن

برای